

دله دارم که گو غم نگرود
 دله دارم که خوی عشق دارد
 چو خاص و عام آب خضر نوشند
 چو یابد راه او بر بام شادی
 بکن توبه ز گفت ارچه که توبه
 ز گیتی توبه به هر چند توبه
 و کم در عاشقی یک چاره دارد
 کس حال مراد اندک چون سن
 مشو منظور آن ناظر نگارے
 چرا غم گین بود آنکس دلم
 درین هم بران اگر این جان نماند
 بسی زهری که همچون بر نشاند
 به قدرت های بے پایان آتش
 جواب آمد که ما چون شناسی
 نداند سر در برگ کار آن را
 مقرران را از آن خرمایے دست
 نمی بینی که ماری زهرش انداخت
 تو نا پرورد رو در خدمتش کن
 که اولیان و آخریان عالم
 بر آرد و ترزا جانے که آنجا
 غلط کردم کجا و اندو را باو
 برو از جهان صافی سجد کن
 که بے او جان شیرین همچو خار
 رجب بیرون شد و شبان در آمد
 بیرون آمد گل و نسیرین در میان

هنج مسدس مقصور مخذوف

خطه بتانم از میر سعادت	که بسز با عاشقان هم نگرود
اگر عاشق بود زاهد کندش	و گر کس خسرده ماتم نگرود
چو سایه طره پای در هم او	ز غم چون چرخ پیشش خم نگرود
چو چتر شاه عشق از دل بر آید	از آن توبه شکن محکم نگرود
کسی که زبان غلام شمس نیست	از آن توبه شکن محکم نگرود

هنج مسدس مقصور مخذوف

چه غم اور از سر کردالی من	تن زار و دل صد پاره دارد
دلخواه که باشی چاره او	که نفس عاجز ز اماره دارد
ز اشک شمس کمی است چون چرخ	درین غم همچو او غمخواره دارد

هنج مسدس مقصور مخذوف

بکام مار پزر هزار جسدالی	چه شکر با که وصلش بر نشاند
بگفت ابلیس بر درگاه عزت	شود طلأوس و ماری او نماند
چو لنگلی که باند از خر سواران	چو شناسی کین بنده که داند
که آن مخدوم جانی و خداوند	در نخته را که شمس الدین نشاند
خلاصه رحمت حقست آن شر	بمنکر تر از آن آتش جهانند
نمی بینی که خاری قصدا و کرد	په طلأوس بروی گستراند
از آن دامی که شیران برگزیند	که او از شیر لطف پروراند
چو شمس الدین تبریزی در آید	برات تا امیدی زو بخواند
بهر این نامه را ای باو شب رو	ز حالت و هم راحت خوراند
ولیکن سوی آن تبریزی باو	که جبیریل منبشین هم نداند
بود که ناگهان خدمت پذیرد	که از جنات

هنج مسدس مقصور مخذوف

دم جیل و دم غفلت بیرون شد	بیرون شد جان ز تن جانان در آمد
و بان جمله غلبه گیسوان بخندد	چو از آن کرم باران در آمد

منه دارم که هرگز کم نگرود
 که دیگر غم درین عالم نگرود
 و گر زاهد بود بلعسم نگرود
 و نه مسایه در هم نگرود
 که باشد عقل گر خرم نگرود
 از عشقش جان او خرم نگرود
 که خود را همچو سنگ خاره و آذ
 که چون من صد هزار آواره دارد
 توقع بین که او بیچاره دارد
 بهر منزل هزار آتاز دارد
 چه عجب را نماند که همچون چشاند
 چو یک قطره ز لطفش شکر چکاند
 پرستم من کسی کو پروراند
 همی لافند که با دل دوواند
 سر آن را از کیوان بگذراند
 نمی بینی بر محتماش ماند
 ز زینش گلشنی می بشکفاند
 که طبع جنگان را بگلاند
 بیک دم زان همه امت نماند
 بود که از کرم این را بخواند
 که خاکش جمله جانها می دماند
 بدان سو جان مارا هم کشاند
 تن و جان و دلم را می خلاند
 دم عشق و دم خفزان در آمد
 بر آن قندی که در زلفش آمد

<p>چو خورشید آدمی ز در بخت پر شد اگر دی رفت باقی با و امروز چو در کشتی نوحی است و خفته ز خاک من اگر گمدم بر آید</p>	<p>بوان هر دی ز زان نشان در آمد وگر غم ز شد عشقشان در آمد بچشم داری اگر طوفانی آمد</p>	<p>بزن دستک گواهی هر چه پیشک همه عمر گذر شسته باز آید منور شد هم گمرون خاک تبریز</p>	<p>چو خورشید آدمی ز در بخت پر شد اگر دی رفت باقی با و امروز چو در کشتی نوحی است و خفته ز خاک من اگر گمدم بر آید</p>
بهرج مسدین مقصور مخدوف			
<p>تا خورشید تمام رقصان نماید و بان انسیون و نقل با رخا ز هر سو کا و لا بد کا ز نماید که از گفتار کاری بر نیاید</p>	<p>اگر بر کورس آئی بز بار است ز رخ بر بسته و در گور رفت ز هر سو باک چنگ چنگستان ازین پس خامشی در کار بنم</p>	<p>تنور بش بیت ستانه سراید که در بزم خدایمگین نشاید خسرا باقی ز جانت بر کشاید همسان عشقم اگر مرگم در آید</p>	<p>خمیر و زانوا و نوا نه گود میسانی و ت بگورم ای بز او بدی زان کفن بر سینه بندی مرا حق از پی عشق آفریدت</p>
بهرج مسدین مقصور مخدوف			
<p>که قند تو دهان با برنتاب که با عشقت دهان با برنتاب که آن خلوت زبان با برنتاب که نامش را نشان با برنتاب</p>	<p>از ان گشتند جانها سوی عشقت چو خسلو نگاه جان آبی خوش کن بگو تمام شمس الدین تبریز</p>	<p>جمالت را جانها برنتاب که لطفش را نهانها برنتاب از ان بگذر کنانها برنتاب</p>	<p>جهان گر چه که صدر و در تو دانه درون دل نهان عشقت از تو بدونیک از به بینی نیک بود سماح صد فیسان می در نگیرد</p>
بهرج مسدین مقصور مخدوف			
<p>که آتش هنیری را در نگیرد اگر مجلس گا و در نگیرد که در خوی طفت آن دلبر نگیرد ز هر گادی جان غم نگیرد</p>	<p>نیاید خلوت عشرت میسا چو اصل این بنا باشد کلوخه ز هر آهونه صحرای شک یابد چه داند طفت زهره زهره رفت</p>	<p>کوپ این دست تا پا در نگیرد دل ما عیش را از سر نگیرد که بانگ چنگ گوش کر نگیرد و هر مرغه زنده شکر نگیرد</p>	<p>عقین میدان که جهانیت آفت چند از بزم خلوت بی کران که چشم مخدو یوسف را نداند زهره ناله مشتاق نماید</p>
بهرج مسدین مقصور مخدوف			
<p>که اخترا را بجز اختر نگیرد که هر کس را چون چادر نگیرد سگ ما چون سگ دیگر نباشد اگر بر در بود بر در نباشد</p>	<p>نه هر ابری حریف ما و گود خداوند شمس من آن نور تبریز</p>	<p>که جهانی سینه و نور نگیرد ازین دلدارا خوشتر نگیرد</p>	<p>می جان را بجز جان نخواست اگر دلدار نگیرد در جهان کس سگ از چه بے قنای شرنباش شنو از مصطفی گو گفت ویم</p>
بهرج مسدین مقصور مخدوف			
<p>عجب آن سر و خوش بالا کجا شد که دلبر نیم شب تنها کجا شد</p>	<p>سگ اصحاب کعب و نفس پاکان که موسی را دشت آن شب چو اختر</p>	<p>مسلمان شد و گر کافر نباشد گراین سرگند و آن سرزنش</p>	<p>عجب آن دلبر زیبا کجا شد میان ما چو شمع کور میسداو</p>

بروازره پرس از راه داران
 بتا بر بام پرس از پاس بانان
 دو چشم من چون شد ز کبر
 دل و جانش چو بافتد پیوست
 همه جا دیدم اندر جا به دیدم
 کسی که غیر این سودا شش نبود
 مثال گوی در میدان حیرت
 نماید آینه سیاهی هر کس
 ندارد آینه بازشت بفضله
 بر پادشاه عجب دل بر پرید
 دلم در عشق شمس الدین تیز
 کسی که غمزه شد عقل بند
 دلا میجویش همچون موج دریا
 شکر شیرینی گفتمن و با کون
 مده من دوشش برگردون بر آمد
 بیکدم آن بت پر مکر و دستان
 نگار و لپ پذیریم در دوسه زند
 فرود شد وز زمین آبی ز بحرش
 مگر در آب چیزه می نماید
 هر آن آبی که در وی عکس غیرست
 به زمان آنسین بر در بارش
 مرا جانیت چون فرودس قرم
 چنین باغی به سرغست شام
 صحت هر شب بگوئی بخیر آمد
 جمالت در نظر آب حیاتست

که آن همراه جان اقرا کجا شد
 که آن شاخ گل رعنا کجا شد
 که آن گوهر درین دنیا کجا شد
 اگر زین آب و گل شد لاکجا شد
 دو تا گشتم که آن کیتا کجا شد

در آه بلخ پرس از باغبانان
 چو دیوانه همی گمدم بصحرای
 ز راه زنده می پرسم هر شب
 چو آن ماست چون با دیگرانست
 بگو روشن که شمس الحق تیز

شرح مسدس مقصور مخذون

دوران باشد اگر چه پاش نبود
 ازیرا صورت و سیماش نبود
 هوای چهره زیباش نبود
 و لیک از نام او پر داش نبود

وجودی کوزست از سایه خویش
 بر دنی صد هزاران عیب نبی
 دمانه زین شکر مخرج کرده
 مری نخر شیدی گاه

شرح مسدس مقصور مخذون

گراو بر ما نهند و پس که خند
 که گر دریا بسیار آمد بگند

اگر تو خنک کن بر چرخ ز خورشید
 چو چو شیدی از خود پاک گشتی

شرح مسدس مقصور مخذون

بچندین شکل گوناگون بر آمد
 بچندین صورت موزون بر آمد
 تو پنداری که دیگر گون بر آمد
 ز جاسه دیگر آیا چون بر آمد

گهی در صورت لیلی فرود شد
 سواری وحدت آمد در لنگا چو
 نه زنیسان بود در اتم حسن پیش
 گم با مرکز عالم فرود شد

شرح مسدس مقصور مخذون

اگر آب حیات آن نشاید
 دلی کوهی که بار اول بر باید
 که هر شاخیش فسردوسی بر باید
 که هر پیشش سیر غم نماید

سلام علیک ای آب حیات
 تو صیادی و مرغ مرده در دست
 همه دیوار با غم سنگ سر مرده است
 خداوندی چو شمس الدین تیز

شرح مسدس مقصور مخذون

که هر ساعت بگوئی بخیر آمد
 به زمان دوسه وارد و لبر من

خداوندی چو شمس الدین تیز
 به زمان دوسه وارد و لبر من

که آن سلطان بی همتا کجا شد
 که آن آهو درین صحرای کجا شد
 که آن مرد در برین بالاکجا شد
 چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
 چو گفت اشمس الدین تیز کجا شد
 زندق ماش یاد ماش نبود
 پناه سایه عقاشش نبود
 بگوید آینه عرفاشش نبود
 که دمانه های شکر خاشش نبود
 که بی کاهش جمال افزایش نبود
 هوای هنسزل دما داش نبود
 بود انصاف و انصاف آن پسند
 ز تو چنگ اجل خبر غم ترند
 ولیکن کان قندی چون هند
 گهی با کسوت همچون بر آمد
 عجب ارکرت مادیون بر آمد
 که در نظر چنین اکنون بر آمد
 گم چون شمس برگردون بر آمد
 که تشنگی و آبت سے نباید
 که از آواز تو جان میکشاید
 چنان بازی بدین مرده کی آید
 بهاون گر کس اورا بساید
 نه آن شمس که از مشرق بر آید
 خدمت هر دم جوی میخورد
 به جانب بروئی میخورد

بگوئی

<p>نهان رویش کبوتری میخسرم که عشقش بے نشان بر جان ما بود</p>	<p>دل هم سردم پوئے میخسرم نئے آید بزور نبے زلف ز رویش</p>	<p>بگو سے گلرخان ماہ پیکر نشان آدم و حوا کجا بود</p>	<p>تم در غیب جانم بی نشان بود نه عالم بودنے بنیاد آدم</p>
<p>عجاب اندر میسان آفتاب بود که هر شش بر دل ما آشنا بود</p>	<p>جمال خویشتم آئینه میسرید هنوز از آب گل بجان بودم</p>	<p>دل ما آئینه گیتی نسا بود که عاشق بود مشتاق تقابود</p>	<p>اگر روی انا الحق گفت منصور بولش جان بدامشی شمس تبریز</p>
<p>که جان دادن بوی من رو بود چو شاگردی که بی استاد باشد</p>	<p>چو مرغ خانگی که از اوج پرو چه ماند بهیبت شمشیر چوبی</p>	<p>چو خاشاکے میان باد باشد بدان شاهی که حوی زاد باشد</p>	<p>هر آن دلماکه بی تو شاو باشد چه ماند صورتے که خود تراشی</p>
<p>بشیرے که از پولاد باشد بدان روزی که روز داد باشد</p>	<p>اگر منکر شوی من صبر دارم اگر منکر شوی من صبر دارم</p>	<p>ولیکن کے ترا آن یاد باشد اگر منکر شوی من صبر دارم</p>	<p>تو عیبی کرده چون روح بود مرا از لطف شمس الدین تبریز</p>
<p>اگر صد غم بود دل شاو باشد تو باز آئی اگر دل در کشاید</p>	<p>همی گوی که باز آیم چو باشد چو آسان نماید کار شود</p>	<p>که دوری خسرا میا فراید بے دشوار با آسان نماید</p>	<p>کیک خطه از دوری نشاید بے این کار را آسان گرفت</p>
<p>که تقدیر از کین محلت باید که پاکی باز زدگی کشاید</p>	<p>چو پادشاه کشد یک روز از دوست کیا ہی باش سب از آب شوقش</p>	<p>بدین جان تو بر جان بساید کے مرز هر را چون آزماید</p>	<p>هر جانی که باشی پیش او بشاید چنان که تن بساید بر تن یار</p>
<p>خط باشد که عمری دست عاید میدیش از خسری کور و زخماید</p>	<p>اگر یک دل شوی در عشق جانی ازین پس خامشی را کار بندم</p>	<p>که گردن از چین بن سران نشاید هزاران رو نقت از روی فراید</p>	<p>چو شمس الحق تبریزی بساید ای مطرب جان چو در پست آن</p>
<p>ترا هر زده خورشیدی نماید که از گفتار کارنے بر نیاید</p>	<p>زرات جهان عشق آن خوشاید زبان غول سپر گیر سفر آتے</p>	<p>ماہ از سو سپر بخت پست آمد از راه برود و هم نشست آمد</p>	<p>چون چهره نمود آن بست زیبا غمگین ز چو مگر ترا غوسے</p>
<p>این پرده بزنی که یارست آمد رقصان ز عدم بنویسنت آتد</p>	<p>در خلعت این شکستگان گوید خاموش کن و در خوش تا شاکن</p>	<p>از مبر شکستگان پست آمد وین دوری درد آتدست آمد</p>	<p>این پرده بزنی که مشتری از پرده این عشرت و عیش چون نماز آمد</p>

<p>زبان آتش باغ سبز و زگرود آن سوی که کفر و دین نمی گنجد آن باشد کین نفس من گزرد آن ماه دو هفتاد در کنار آید بها خورشید سایه اندازد در خرد من ماه سنبله کویم سینخ هوای باز قاف آید هر روز گری شیر آشا هر عاشق سبے مراد گشته آن محفل نقول در جنون آید آن روز که جان جلد محمودان در چاه سراق هر که افتاد</p>	<p>با آتش و آب نهشین باشد بخرچ مسدول خرب مقبوض سالم وند خور کام و کام من گزرد وز غم صود ممتحن گزرد وان شمع مقیم این لکن گزرد چون نور سهیل در زمین گزرد روام شبلی و بوا حسن گزرد هر پیل انیس که گزین گزرد مستغرق عشق با ختن گزرد هوش از بن گوش مرتضی گزرد سانتے هزارا خستن گزرد ره یابد هرزه رسن گزرد</p>	<p>ای روح مقیم مرغزارے شو این راه کشنده انگبین گزرد آن یوسف مصر الصلا گوید آن چنگ نشاط ساز نو یابد خیماتے شراب عشق بر پوشد هر زده مثال آفتاب آید ز انبوی دلب در آن دروین چون قالب مرده جان نو یابد جان و دل صد هزار دیوانه زانکس که بهال مندی عشق یا قیش گو درون دل میاید</p>	<p>کما نج اول و محل دانه چین باشد کے مار من فلان الدین باشد وین غار غنبدہ یا سمن گزرد بیتوبت سیرین پیر من گزرد وین گوش حریف تن من گزرد هنگام کباب و بانین گزرد هر قطره بو بهت عدن گزرد هر گوشه شهر با ختن گزرد فایز زلف سافه و کفن گزرد از بوسه یاد خوش من گزرد در عشق شید مردودان گزرد آن به سخن دران ملن گزرد</p>
<p>بخرچ مسدول خرب مقبوض مقصود تقطیبه مقبول مفاعیل مفاکیل</p>			
<p>اول نظر از چه سر سری بود زبان زنگ تو گشته ایم بیزنگ گر شروه هزار عالم ای جان آن جت نام شراب افروانی چون ماه نمار گشته شادیم تا موس شکسته ایم دستیم فصلی بجز این چهار فصلش خاموش که گفستی نشان گفت ز کرد بچپتر باد شامه بچون سه سبلی پری پریدن ز آن مد که نواخت مشتری را ای اهل صبیح در چه کارید</p>	<p>سر مایه اصل دلب ری بود زبان سوی غم هزار فرنگ پر گشت ز قبیل و قالم ایمان زبان چشمه آب زندگانی کاندر سبے آفتاب داویم صد قوبه و عهد شکستیم بی فصل بیع مهل صلش رازش باید ز راه جان گفت وز نور مشارقش سپاهی چون سایه برود سرد ویدین جان داد بتان آذری را</p>	<p>گر عشق دیال کما فری بود گر روم گزید و جان گزنگ گر عالم آن محالم ایمان گر داد و نقولے نشا سنبه در همس بخون در شادیم در دست ترنج زان خستیم گر لاف زدییم باز وصلش در دست شد این بل نشان گفت گر یاده شد و ز شاه راهی چون سرد ز باد ما خمیدن گر سوخت و سامری را</p>	<p>آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود آخر نه بروی آن پری بود شب میگذرد ز او مدارید</p>
<p>خرچ مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			

ماننده آفتاب رخشان زخمی که زد دست و اناناید مے آید آن نگار امشب آیند گھر وفا بیارید ما خاک شمشادیم در خاک ای زهر بیان پیام آن مردم مانند کس ازین ای قوم که شیر گیر بودید ز ان دلبر گلنزار اکنون مردانه و مرد زنگ باشی جان کم ناید ز جان مترسید در عشق طلال گشت حید حقت اگر ز عشق مویست در صبر و ثبات کوه قافید هنگام فشار و در فشار پاینده و تازه هر چه بودید گرنگ و دلان ز زندگان گنگ چون هم سفرید بامه خویش گر لقب زینت نفس و ز دوست دیدید که تان سہے نگارو محکوم یک آفتاب شید	از جان مسیح سر آید گر پنج پر شیر اشکارید چون مستظران آن نگارید تخم ستم و جفا مکارید بر پرده زیر و بم بزارید مارا به کسے نے شکارید آن آهورا کون شکارید بس بیدل ذر عفران صدارید گر در ره عشق مرد کارید کاندر پی جان کا مگارید در عشق رہن صد تقارید بر نفس عو مان نفس مایید چون کوه سلیم با وقتارید چون ابر وقت لو بهارید چون سناخ بلند میوه دارید با گوهر خویش یار غارید پیوسته جو چرخ درد دارید آخر ز درین حصین مصارید دیگر چه نیال میں نگارید گر عاشق داهل اعتبارید	ای شب شمران اگر شمارست در خواب شویدی طولان آن روی که شمس دین تیز بر مطلقان راه ابحران یائیز شاز درد دوری آن درد که کوه از دو چوڑ است زان زنگست شیر گیش با این مہر گنج نیست بی بیخ چون عاشق را ہزار جانست عشق ست حریف حیلہ آموز حقت اگر ز عشق آن سرد جان را سپر بلاش سازید چون بحر نہمان بمنظر آمد در تیسر شہید اگر شہیدید ز آسیب درخت او چو سیدید چون دہن در پیش دو انید ہم عشق شاد ہم شام عشق از عشق غورید باوہ وصل اوتان خود ختمتیار کردست خاموش کنم اگر چه با من	باری سز زلفت آن شمارید وین خلوت را با سپارید واند کہ شمس در انتظارید آخر سر عاشقان بخارید این ظلم دگر روا مدارید بچون من خستہ و لغکارید بر زہر گے چہ مے گمارید بے خبر وصال در خارید بر صبر و وفا قسم نشارید بی صبر و ترس جان سپارید گر د از غسل و حیل بر آید با جسدہ گلرخان چو خارید کاندر کف عشق ذوالفقار مانندہ موج بقیہ آید در پیش حید اگر غبارید چون سبب درخت شکارید گر ہمو حیات بکنسارید باشتہ عشق ہم مسارید گر مقبل دگر حلال خوارید چہ در پی جبر و ختمتیارید در نطق و سکوت
ہنج مسدس از برب مقبوض مقصود			
اول نظیر اچہ سر سری بود آن جام شراب از غوانے جمیت جانمای خندم	سرد پایہ اصل دلبری بود وان آب حیات زندگانی در سایہ آن دوزخ و دریم	گر عشق و بال و کافر بود وان دیدہ سجت جاودانی در مجلس و نیم شاہ اقم	
ہنج مسدس از برب مقبوض مقصود			
آخر نہ بروی آن پری بود آخر نہ بروی آن پری بود آخر نہ بروی آن پری بود			

عین سخن - در نطق و سکوت ساز گارید

از رنگ تو گشته ایم بزرگ
 در عشق پدید شد پاسبان
 بچون من نور غم خمیدن
 آن مد که بسوخت مشتمی را
 گر چه در هزار عالم ای جان
 از هستی خود چو دارم بیدم
 از بعد هزار صرف احوال
 گردا و طبعی عشق دایم
 آن دم که ز رنگ خویش ستم
 با نعی که حیات گشت وصلش

زان سوی جان هزار فرنگ
 در سایه چتر بادشاه
 چون سایه بر دوسر و دیدن
 بشکت جان آفری را
 وان شعله نور و عالم ای جان
 در هستی دوست در خیزیم
 باز آمده ام بظا هر حال
 گردیده نور بر کشا دیم
 وان ساغر با که در شکستیم
 شمس تبریز اصل صلش

آدم که بماند جان ما رنگ
 افتاد و دم میان راه
 از عالم دل نماند شنیدن
 گردل بگزید کافری را
 برگشت ز قیل و قال ای جان
 از بعد فنا بقا بدیدم
 بیزار شده ز قیل و از قال
 و در آن مه و اوقات شادیم
 وان می که ز پوش باز مستیم
 خوشتر ز بهار و چار فصلش

آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود

بجز مدد من خرب مقبول مقصود

آز بجز چه در غم ز میسرید
 نینزید در وان شوید یاران
 اندر حرکت نهانت روزی
 آن شمس الدین چو روی بکشاید

تا به سپهر روان صفا پذیرید
 گر محتشم آید و گر فقیه شد

پران با شید در پی صید
 در اول روز تازه ز آید

بجز مدد من خرب مقبول مقصود

در هم به شکست نور خورشید
 شاگردیست جوهر عشق
 از لطفت هوا که او هوا کل
 از عمر ابد که اندر انجاست
 از صحبت او جهان فانی
 نزدیک شود مسافت راه
 هر خیر از آن شمس دین را
 در سوختن پرده حجاب
 در دولتش انبیا مشرف
 در پیش منظم خدایا
 الا رفی که شمس دین است

او بر دمی ز روی شمشاد
 آن عالم رفته کرد آباد
 سنگ خارا و جان فولاد
 مرگت و فنا برید و فریاد
 بنگر که به عالم خوشی زاد
 چون بدو هست و قوت زاد
 کرده به طبع حق ارشاد
 هر یک شده پاک همچو زاد
 از سایه او پناه او تا د
 اینک در تو شده است اهدا
 گوشه هر دو ولعت و دانا و

طلعت چو بیدر سجده اش کرد
 هر ذره در و چو آفتاب
 سر بر زده در دون آن لحن
 از بی علفی میسر و آن گ
 گوئی تو که این کجا دان کرد
 یک شعله بدو که گرفته
 بر تن بر سیده هم از آن نور
 از عین قسریل بخشش او
 تبسیر ز عشق آن در تق
 داند دل و جان من که آن کس
 هر کین به شنید سجده کرد

دقت سفرست خدیگ برید
 آخر نه کم از آن کان تیرید
 که شب سوخید در میسرید
 بازار بستان بیاد برداد
 آن کوه طبع گشت چون باد
 هر قطره درو لطیف و دلشاد
 از هست و عدم بری و آذاد
 فساده کنان فنا که کوداد
 کوشهر عدم کجاست ایجا
 از نور ازل بگوده ایقاد
 در دیده بی نصیب تصاد
 بی بندگی گشته فجاد
 بیزار شده ز جمله احماد
 پیدانه کم ز بیم اخلا
 صد رحمت از روی بر باد

آفتاب که تقسیم راز دیدند
 سر را بفسادای عشق کردند
 در کوی شراب خاد و قند
 سرست شدند از وصالش
 ای ماه اذان مقام عشق
 جانم بفسادای آن لے باد
 از ساغر نور شمس تبریز
 آبی عشق که جسد از تو شادند
 هر کس که سری دید و دشت
 چون بوی عنایت تو باشد
 ای دل برج که ماه رویان
 تا عقل زید زیند ایشان
 جانے که ز نور مصطفی زاد
 هرگز ناسه باحت آخوت
 دورست رواقهای شادی
 زان سو فلکیت نیک روشن
 با دیده جان چو داپس آبی
 در هر ساری هزار خورشید
 تنه نبی بقصر مردان
 جانم بفسادای شمس دین شد
 دلها بر یک چو آفتاب
 ز همان دهبشت رسکانش
 سب و واسطه حق از عنایت
 صد چشم گشاده جان آفر
 چون لائق او نبوده چیزی

هرج مسدس ا خرب مقبوض مقصور
 جان نفل کشیدند
 لبیک زنان قدم سپردند
 از کعبه زابدی رسیدند
 جان و دل و عقل را بدادند
 در محفل اوبس و دیدند
 عقل و نفس خود شکستند
 کایشان چو شنید مانند
 پرواز صفت برهن فغان
 کز هر دو جهان بخود خریدند
 یارب تو هاده آن شرابی

هرج مسدس ا خرب مقبوض مقصور
 در نور تو عاشقان بزادند
 دیدند ترا سری نمودند
 تو بادشهی و جسد عشاق
 خورشید توئی و ذره ازت
 زالان همه رستم جهادند
 چون از بر تو مدد نباشد
 از پرده غیب روکشایند
 مستند و طریق خاندانند
 تا یا و بود همه بیادند
 هر کس که بدید شمس تبریز

هرج مسدس ا خرب مقبوض مقصور
 آزادی جنت سرو آزاد
 خارے که ز گلبن طرب است
 از آتش و آب و خاک از باد
 زین چار بسیط چون چلیبا
 کز بخشش و چشم بخشد
 زان سو ملکیت بسته مرصاد
 در عالم آب و گل بارشاد
 بنی تو و دیگران زینینند
 در هر جانے از دست نورے
 در هر حیر زنی بر بام اوداد
 بو شے بیری ز شمس تبریز

هرج مسدس ا خرب مقبوض مقصور
 در دهماسے شمس دین شد
 جان ملکی و خشم خلکے
 حضرت رضای شمس دین شد
 بیرون از میان بلند تر جایی
 داعی دعاے شمس دین شد
 نزد کوفین حسیب محوے
 در بند لقاے شمس دین شد
 از جبر اما ن خود لقا یا
 اوراد بگرد جان فلک
 آخر بهوای شمس دین شد

در منزل عاشقان رسیدند
 هرگاه که دعوتے شنیدند
 یک قطره ز جرمه اش خریدند
 پرواز کنان برهن پریدند
 وز دینی و آخرت رسیدند
 کان سوختگان تو چشیدند
 جام سبے معرفت فریدند
 هرنگ تو بادشتر تراوند
 دان نور به نور باز دادند
 که حمزه درستم اند باوند
 زیرا که زمست از فسادند
 چشمش بجال دل کشایند
 با او تو مگو ز داد بیداد
 گلزار بروی او شود شاد
 ترکیب موجب دان برهن با
 بینا و حکیم و پیر و استاد
 هر سو نورے برسم میلاد
 در هر جسمے از دست میعاد
 کوراست ملک مطیع و فتاد
 تا بهر ریضای شمس دین شد
 خاک کف پاسے شمس دین شد
 جولا نکه و جاے شمس دین شد
 در نزد دعاے شمس دین شد
 در حصن لقاے شمس دین شد
 در دهماسے شمس دین شد

را چشیدند
 من صحیح

قطعه
 در هم دل
 بند

بر شکل عسیر طبع تیز
 زیر آینه سفید کن زود
 هر عورت نامت شود آتش
 اما تو گو که جسد ظلم
 هر نفس بکاهمت جو خواهم
 ز تقسیم بقیه را بقا باد
 پنجان فلک ندید هرگز
 ای خوب من از کاندران کوه
 که بد بودیم بد بسردیم
 تنها ماندم اگر نخواهی
 آن جوهر عقل کان خلاست
 چون کشتی نوحم اندرین خشک
 تخمیر میسازد نموشان
 روح من و او بهر رسیدند
 بالاتر ازین فلک که گفتم
 نامه که درین جهان نگنجد
 ساقی زان مے که میخوردند
 مصان بفرود می بینند
 زان بزم که صاحبان مجلس
 ای آتش زخمت سوز عشق
 شمس الحق دین تو آفتابی
 شب رفت حرفیکان کجا مید
 چون روز شود موشیاری
 بی هشت بهشت و هفت دوزخ
 موی در چشم نیست اندک

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

ای مایه حسد مراد و هر سود	ای ز آتش عنیم زتن تو
در آتش تست عید هر عود	امید تو هر دے گوید
سودم نکند چو بوسه بود	معن زول کنن تو قدر تو را
ز زفضل تو انست بیفزود	بر بند دهبان ز گفت و ستر

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

طشتی که بام در نیت ساد	چندین مدوید کاندین خاک
بس شیرین است لا چو فریاد	آخر چه وفا کند بنا سله
ورنیک بدیم یا دمان باد	گر دهر خویش باشی
از طاعت و خیر ساز اولاد	آن رشته نور غیب قاپیت
آن باقی ماند تا آبا باد	این ریگ روان چو بی قرار است
کان طوفان ست ختم میعاد	زان خسانه نوح کشتی بود

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

روح خوش بسدگر بدیدند	اسرار خدا بهم گفتند
رفتند و مقام دل گزیدند	شیری که بدان غذای شیران
بی کام و دهبان لب کشیدند	بنگر تو بوالد و ولد خوش

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

زان خرم که اولیا پیشید	زان مے که زبوش جلا ابدل
معروف و جنید و بازیدند	ای ساقی خوب شکرتند
در عشق تو زخمت کشیدند	اسے پرده فرو کشیدند بنگر

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

شب تا نزد شما بیاید	از لعل لبش شراب نوشید
زین باوه نشانه دانماید	در جیب شما چو رو منماید
مسچون مہ چاره بر آید	یک موی هشت و هفت اگر دست
زنها که سر مہ بسایند	چون چشم زموی پاک گردد

این دیده سقای شمس من شد
 از بنیسیها بر آندره دود
 دستت گیرم بفضل خود زود
 من بسته نیم چو نثار و پرود
 در سجده ذنوت کوست مسجود
 لابد بر دوزخ هر آنکه او تراد
 شاگرد همان شدت کاشا
 کاستون ویت پاره باد
 یک روز روان شوی چو آحاد
 کانت لباب روح او تاد
 شکل دیگر انگنید بنیاد
 که غیب بدید موج مرصاد
 که حد بدیم بانگ و فریاد
 بی گوش و زبان سخن شنیدند
 از مادر عشق جان فریادند
 چون حسد دوره خدا بریدند
 بنسزای که یارگان رسیدند
 در خلق پدید و نا پدیدند
 کان روسے نکوت را بدیدند
 که عشق چه پرده با دریدند
 در عالم و وزه با مریدند
 ز زخمت ده او شکر بخانید
 عیسی زایید که بزایید
 این خلعت خاص را نشاید
 در عشق چو چشم میپواید

کلیات شمس تیز
 پنجان فلک
 ای خوب من
 که بد بودیم
 تنها ماندم
 آن جوهر عقل
 چون کشتی نوح
 تخمیر میسازد
 روح من و او
 بالاتر ازین
 نامه که درین
 مصان بفرود
 زان بزم که
 ای آتش زخمت
 شمس الحق
 شب رفت حرفیکان
 چون روز شود
 بی هشت بهشت
 موی در چشم

در عشق چو چشم میپواید

کلمات شمس تیریز

در عشق شد یو شمس تیریز
 گویا یوه و هیر جان فرا بود
 عقل است چو سراغ ما بود
 پاکشید جبریل
 تقطیر و مواصات خند
 آنجا ایلی شده است مجنون
 یوسف در عشق بزرگجا
 در جگر گریخت این مقالات
 هر چند که بلبلان گزینند
 خود کیر که خرمی نماند
 گر و لوله مرا بخوانند
 باریت بود ترش به مطبخ
 مرغمان نمیر از آسمانند
 ناقدر وصال حق بداند
 شمس تیریز کم سخن بود
 غیب محدود
 لا تطلب حمدنا فخر
 والوعظ من بحیب حلوا
 آن سید که بود شمس تیریز
 آن خوابه خوش لقا چه دارد
 بان تانروی تو در جوابش
 هر چند ز اولیا بلا فدا
 یا سایه خود برو میسندار
 عسری سبب عمر زید زرقی
 بشکر مجال شمس تیریز

بهرج مسدس انخریب مقبول مقصود

زیرا که در پرست ما بود	سریان راز حیرت او
آنجا تیش و عقل از کجا بود	در صر عشق عقل شیشه است
از سدره منبر چه نادر بود	گفت که بوزم اریا بجم
در فسحت و وصل آن میا بود	تقطیر کنند بنده باشد
زیرا که جنون همزار نا بود	آنجا حسنی نقاب بکشود
لی زهره و چنگ و نی نو بود	آن نایح صور مانده بی روح
زیرا هم گام آشنای بود	خاموشش که نور شمس تیریز

بهرج مسدس انخریب مقبول مقصود

بر خرد من فقر و اندر چینه	از حلقه برون نه ایم مایز
از مهر چه کار آفرینند	شیرین و ترش مراد شاه است
چون مخموران بدان مینند	هر حالت ما غذای تویت
روز و سه بسته زمینند	ز نشان ز فلک گیل کردند
تا در فراق حق بینیم	بزرگ تضرع گریه بریزند

بهرج مسدس انخریب مقبول مقصود

والسعی لدر یغیب برود	قد که بنا و قد دعانا
هل تجملنا نراک محمود	قد بشر بالقصار صدقا
والسعد من السعود مسعود	خاصه سعدی که او بهر تو

بهرج مسدس مخزون تقطیر منفعول مفاصل فحولین

آینه اش از صفا چه دارد	وز جمله ز سر اصل بگذر
ز خورش بنگر که تا چه دارد	در گلشن ذوق او فرو شو
از گوهر اولیا چه دارد	گر چه حسلوات میفرستند
کو خود چه کس است یا چه دارد	در ساقی خویش چنگ نمان
زین پس بگر خدای چه دارد	همین گاه سخن دگر مپیا
تا از نظر خدا چه دارد	ز دیده نگر به شمس تیریز

انصاف که سبب شام شامید
 هر گوشه مقال و ما همرا بود
 آنجا چه مجال عقلمای بود
 کان سوسه عشق پرو لای بود
 وان بنده دران بقای بود
 پیر این حسن با قبا بود
 کاخا حسن روح دوست لای بود
 در عالم عشق جان فرا بود
 مرغمان دگر خمش نشینند
 هر چند که آن شومان گینند
 دو دیگ نموده بهر اینند
 زین اغذیر غیبیان مینند
 هر چند ستارگان دینند
 آنجا نمانند و بر گزینند
 شان همه صابرو مینند
 کی نصبره و نعم معبود
 مدج صفت به الکدیم مورود
 صد دل بستود و خویش بر بود
 آن کس که مراست کام مقصود
 بشکر که از و گدا چه دارد
 گر سوسن و لاله با چه دارد
 از صفوت مصطفی چه دارد
 بندیش که آن سه تا چه دارد
 بندیش که کس را چه دارد
 کان دلبر را ز ما چه دارد

بهرج مسدس

کلمات شمس تیریز

کلمات شمس تیریز

وان فتنه جور می خرد ساقی به سحر می خرد با صد شر و شور می خرد کو جانب مور می خرد چون نفخه صور می خرد آن دلبر و یار ما نیامد چون مشک تترار ما نیامد کارام و قسار ما نیامد چون فصل بهار ما نیامد سالوس و صلاح عاری باشد ای دوست وفا سه یار باشد هم بر لب جو مبار باشد در دیده خیره خار باشد بر مومن خوشگوار باشد گر بر لپراش بار باشد اشکوفه بر سواری باشد کار دنیا قمار باشد خود بود بر آنکه چار باشد در خانه همه نمان که دارد بمسای که آن کمان که دارد هم جان داند که جان که دارد آخر خبری ز کان که دارد آخر بنگر زمان که دارد بر موکب نو بهار آمد سر مست بفرغ زار آمد	<p>بهرج مسدس مخزون</p> <p>کان ماه ز دور می خرد کان کان بلور می خرد در خون مسبور می خرد کان شاه غیور می خرد</p> <p>مستان شبانه را بشارت آن فتنه نگر که بار دیگر جانم به فدای آن سلیمان در قالب خلق شمس تبریز</p>		آن شعله نور می خرد شب جامه سپید کرد زیا جان را بمشال عود سوزید آن دشمن صبر با کسی عاشق جز چهره عاشقان بینید آمر و زنگار ما نیامد آن گل گمیان باغ جا بست آب روانی مطربان بهر گنج آن ساقی جان بگشت پیدا آنجا که چو تو نگار باشد سالوس و میل کنار گیرد امروز وفا کن آن سویم را از بوسه آب بر لب جوی سوخته ز عصا چسب اگر نبرد هرگز زرد خلیل ز آتش آن باد بهار باغ جان احمد چو تراست پس بوجل این دام منم بصیغ خرد گوی از دلبسته ما نشان که دارد بی دیده جمال او که بیند در هر طرفی کی نگار است این جمله گدا و خوش چینیند شاد دست زمان به شمس تبریز خوش عذار آمد تومرده زنده کرد
	<p>بهرج مسدس مخزون</p> <p>امشب به کنسار ما نیامد کان رونق کار ما نیامد درمان خمسار ما نیامد</p> <p>صحرای گیم هم سپهر آبه آرام مده تو ناسه و دوست شمس تبریز شرح فرما</p>		
وان فتنه جور می خرد ساقی به سحر می خرد با صد شر و شور می خرد کو جانب مور می خرد چون نفخه صور می خرد آن دلبر و یار ما نیامد چون مشک تترار ما نیامد کارام و قسار ما نیامد چون فصل بهار ما نیامد سالوس و صلاح عاری باشد ای دوست وفا سه یار باشد هم بر لب جو مبار باشد در دیده خیره خار باشد بر مومن خوشگوار باشد گر بر لپراش بار باشد اشکوفه بر سواری باشد کار دنیا قمار باشد خود بود بر آنکه چار باشد در خانه همه نمان که دارد بمسای که آن کمان که دارد هم جان داند که جان که دارد آخر خبری ز کان که دارد آخر بنگر زمان که دارد بر موکب نو بهار آمد سر مست بفرغ زار آمد	<p>بهرج مسدس مخزون</p> <p>چون رحمت بی کنار باشد کارموز سیکه هزار باشد اشکوفه و سبزه زار باشد کو برف چون مار باشد گر بر نمرود نار باشد بر شوره اگر عیار باشد وز بولبست نقار باشد تا شیر ترا شکار باشد</p> <p>بوسه به دغا بودم از تو من جوی و تو آب و بوسه آب از سبزه چه کم شود که سبزه پیش فرعون نیل گشت یعقوب کجا راند ز یوسف زان باد درخت برگ یابد بر یک بر دست و بره گمات ای دل ز عیب عشق کم گوی</p>		آن شعله نور می خرد شب جامه سپید کرد زیا جان را بمشال عود سوزید آن دشمن صبر با کسی عاشق جز چهره عاشقان بینید آمر و زنگار ما نیامد آن گل گمیان باغ جا بست آب روانی مطربان بهر گنج آن ساقی جان بگشت پیدا آنجا که چو تو نگار باشد سالوس و میل کنار گیرد امروز وفا کن آن سویم را از بوسه آب بر لب جوی سوخته ز عصا چسب اگر نبرد هرگز زرد خلیل ز آتش آن باد بهار باغ جان احمد چو تراست پس بوجل این دام منم بصیغ خرد گوی از دلبسته ما نشان که دارد بی دیده جمال او که بیند در هر طرفی کی نگار است این جمله گدا و خوش چینیند شاد دست زمان به شمس تبریز خوش عذار آمد تومرده زنده کرد
	<p>بهرج مسدس مخزون</p> <p>وان عیبه روزگار آمد بر خیزند که روزگار آمد</p> <p>آن سخن صد هزار نصرت شیری که بصید شیر گردد</p>		

این کتاب
من تصحیح
نظرات
ای کار
معه

دیانت

دی رفت و پیرفتلبتان
 میسنن دلی که روزیست
 از خوبی آن قسرا جانها
 ای مرغ غریب پر پریده
 اسے پاسے بیا و پای می کن
 گفتی که به شه چه عذر گویم
 مارے دیدی و بود آن نور
 خطا کن و لطفهاش مشر

کان فکده خوش میا آمد
 میکن طریبه که یاد آمد
 عالم همه بتیسرا آمد
 بر جاسے دو پر چسار آمد
 کان سرورنا مدار آمد
 خود شاه باعث ذرا آمد
 غوغا دیدے حقار آمد
 مطنے ست که بے شمار آمد

این شهر امروز چون بهشت است
 ماسے از غیب روی نمود
 بین دامن عشق برکشاید
 بان ای دل بسته سینه بشام
 از پیر گو که او جوان شد
 گفتی که کجا رہم ز دستش
 آنکس که ز بخت خود گریزد
 لطفش ز هزار در گذشتت

میگوید شمشیر یار آمد
 کاین مه بر او عیار آمد
 که چرخ نم نم نشار آمد
 کان گم شده در کنار آمد
 وز پار گو که بار آمد
 دستش همه دستیار آمد
 کبر شمسار آمد
 خاموش که صد هزار آمد

خطا
 کبر
 شمسار
 خاموش
 که صد هزار
 آمد

منج مسدس محذوف

آن که ز دهن تو رنگ دارد
 و آنکس که بدل بست با تو
 در آئینه عکس قیصر روم
 مارا ری نگار خوش قول
 هر زده که پاسے کوفت با ما
 زیر اکین بجز بس کر میت
 سنگین جانے که با چنین
 خامش کن و جاہ گفت کم جوی

با عسر عزیز جنگ دارد
 گرفت بد آنکه رنگ دارد
 اندر بر خود چو جنگ دارد
 از مشرق چرخ تنگ دارد
 آن نیست که از تنگ دارد
 سوداے کلوخ دنگ دارد

ماهی که بیافت آب حیوان
 در قدس دولت چرخک دید
 زان زخمه او همیشه این جنگ
 هر جان که درین بردش بلند
 گک طسج کسی که چنین
 بیخت کسی که با چنین میل

انصاف که زرق تنگ دارد
 بز خشک چسرا دنگ دارد
 ملک قدس دولت رنگ دارد
 بس تن تن پس تنگ دارد
 جان تو که عذر رنگ دارد
 او کس کشتی پنگ دارد
 اندیش اکل بنگ دارد
 کین جاہ مزاج بنگ دارد

منج مسدس محذوف

آن کس که ز جان خود ترسد
 آن کس که هوای شاه دارد
 آن کس که سعادت ازل
 خامش کن هر که او گدایت
 هر جاسے که هست کج بخت
 هر تن که سرشته بهشت است
 از ابلیست نے شجاعت
 این مای لغت ست کابل
 باز هر چو عیش چراو

از کشتن نیک و بد ترسد
 از شکریه بید و ترسد
 از عاقبت ابد ترسد
 از خواستن در که ترسد
 کشته احد از حد ترسد
 بر دوزخ برزند ترسد
 گر جاهل از خسر و ترسد
 دلها سے شمان خلد ترسد
 ز هر دنیا خورد ترسد

آن کس که بدید حسن بویست
 آخر حیوان ز ذوق صحبت
 چون که او احد دی باید
 مرغے که ز دام نفس خود ترسد
 هر جا نوره که حاصل آبت
 و انرا که مدد از اندرون
 خود سینه بدستان خمی را
 هم پرده خویش میدرد کو
 صراف کین دست آن درد

از خاسد و از حد نترسد
 از بخت و از لگد نترسد
 تا او بجز از خد نترسد
 هر جاسے که بر پرده ترسد
 گریه سرت شود عجز ترسد
 زین عالم بے مد ترسد
 که عشق تو پاکش نترسد
 پرده من و تو در ترسد
 از کیه درم برود ترسد

نظم

در حضرت آفتابان در قیامی
آنجا گزگان هر شب با تندی
هرگز دل تو ز تو نه رخسار
چون دل بشکفت روی خود

در شاه بنگر و نترسد
آنجا مردی ز صد ترسد
هرگز ز قنوت ز غم ترسد
زان پس ز قبول درویش ترسد

ز نهار بس برود بدان روز
آنجا من و او تو نباشد
گمشن ز بهار و باغ و سوسن
پس کن هر چند تا قیامت

کامنجاد است از صد ترسد
چون دام ز غم و غم ترسد
وز سر و لطیف قد ترسد
این بجز گهر و به ترسد

آن خوابه مر لقا چه دارد
او عشوه دهد از تو مشغول
گر دست و تر از روی اندازد
شاه آنکه بخت جان خود را
گفتم بقبلندری که بنگر
ستم ز خدا و سخت مسم

هر نفس به طلب که تا چه دارد
ما بر سنجی که صفا چه دارد
کز حالت مر قفسه چه دارد
کان چسب که شد و تا چه دارد
سبحان الله خدا چه دارد

نقدش برکش بپوش که چید
اندر سمنش کشان و دیگر
در خویش ز او لیا چه بیند
گفت که فراغت است ما را
از رحمت شمس بدین تبیند

باز از مرا بهیسا چه دارد
در نقد نگه و غما چه دارد
کز بوسه می بقا چه دارد
وز لذت این بیایا چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
هر سینه جدا جدا چه دارد

هرج مسدس مخدوف

ای که تو هم به جفا و فاشد
بادی تو سوز شد عذر ز ما
از دولت تو فنا شده است
آن تخم عطای است در جان
گر عاشق و ادبیت جودت
ز عکس نظر

بدر روی تو سوز با غدا شد
ز هر چه ز تو هست ما فنا شد
بارا گفت دست پانوا شد
پس جان ز چه عاشق و عا
تسکین نظر و تمکا شد
شد یوسف خوب و دلربا شد

شد بے قدمت سر اخواه
ای کشته مرا بجزم آنکه
عذاب محبت است جان را
از پر تو ساقیت برابر
ز عکس بلندی تو بر چرخ
از گفت بدار چنگ کز روی

آن عهد و وفا می تو کجا شد
باز از تو خرابها سرا شد
از من راضی بجان چه باشد
در نه ز چه روی جان گزاشد
کز عکس تو ابر با سخا شد
معنی تو صورت سما شد
بی گفت تو فهم بانوا شد
گر خورشید است آن ندارد

هرج مسدس مخدوف

ما بود و بام عشق حیران
امروز ز غمان عشق نا
ز قصه است زبان در نظر
این عالم را که آید هست
مانند دهنه غمزه است ندیم
گفستی که بسوی ما دعان شو
آن کس که به بندگیت آید

آن بام که نردبان ندارد
بشنو که ترا ز زبان ندارد
بجز ز قصه و گریه بیان ندارد
عشق من و تو کز آن ندارد
ناوک ز غم و کمانج ندارد
بی لطف تو جان و این ندارد

دل چون چنگ است عشق زخم
نظره پراز غمان و ناله است
هر سو نگران نظر
مانند خیال تو نه دیدم
داد می مگر می که در میان بند
گفتم که بیای بسوی تبریز

پس دل بچپ دل فغان دارد
اما چه کند زبان ندارد
وان سو که تویی گمان ندارد
بوسه دهد و در جان ندارد
مسکین دل من میان ندارد
بی عشق تو جان جهان ندارد
با او تو چنین کنی نشاید

هرج مسدس مخدوف

هرج مسدس مخدوف

نظم

نظم

ای روی تو خوب غمی تو خوش
 آن شخص که مرد نیست فردا
 از خشم غمای هچکس را
 انگاه قضا ز تو بگردود
 آنجا که تویی مکان گنجند
 آنجا که کند رخت تجلی
 ای خواجه پیرس حالت عشق
 رمزیت میان دیده دل
 آن مرغ کزین نفس روان شد
 از دور چو آشیان خود دید
 آن کس که همیشه در نشان بود
 بر ملکوت وجود تا بید
 آن عیسی روح آدم جان
 هم حسنی و صورت جهان شد
 پوستید لباس جسم جان
 بر تریس که ساقی اندر آمد
 آن جان جهان رسید و آرزو
 زو حلقه مشکفام میگفت
 نان سنبل ابروش چنانم
 آن رایت سنج کز نیش
 مے ده که سر سخن ندادم
 بچاره کس که مے ندارد
 بچاره زمین که شوره باشد
 گفتم بر صبوح خنکان را
 ساقیت گرفت که گویشم مرا

چون تو گریه فلک تراید
 امروز چسرا جانم ساید
 تا خشم خدا ترا سخاید
 کان و سوسه در دولت نیاید

روی تو غمی تو لطیف است
 چیزه که بخود نمی پسند
 بر خیز ز قصد چون خلقان
 ای گفته که مردم این چه مرد است

شرح مسدس مخذوف

جسز نامه عاشقان گنجند
 حالیت که در بیان گنجند
 کو در صفت زبان گنجند

کمز تویی لیک
 در دیده عاشقان جاش
 در دیده شمس میتوان دید

شرح مسدس مخذوف

بشکت نفس با شیان شد
 آن سر بند چه بی نشان شد
 ذرات وجود ما عیان شد
 آمد بجهان جان جان شد
 هم خطا هر و باطن جان شد

از ذات و صفات خود جدا
 آن مهر منیر بجز اظهار
 هر ذره ازین بود و هم
 آن کوزه یگانگی نمان شد
 خطا که همیشه بود خاموش

شرح مسدس مخذوف

وان جان هزار دلبر آمد
 صد جان و جهان مصور آمد
 کتاسی که بند غم بر آمد
 با برگ و لطیف و اخضر آمد
 اسپاه فرج مظفر آمد
 زیرا که سخن چون گنگر آمد

آمد مے ناب و از پی نقل
 مشک آمد پیش طره او
 از تابش لعل او چنگیم
 در ده مے خام و مین که مارا
 هر کار که بسته گشت و شکل
 جان با فدای آن جان

شرح مسدس مخذوف

وین آب کرم بر و بنبارد
 پامرد ویم که سر بر آید
 یک خطه مرا نمنی گذارد

باری دل من صبوح مست
 امروز گر نیت شرم اذن
 جام جو عیاش از دهان

سردل تو لطیف باید
 آن بر دگر مے چه آید
 تا بر سر تو سر و نیاید
 کالیس ترا چنین بکاید
 چه جاسے مکان که جان گنجند
 در تور قسم و نشان گنجند
 پنهان نبود عیان ز گنجند
 آن مده که در آسمان گنجند
 بواج نطسای لامکان شد
 در ذات و صفات حق نمان شد
 ناگاه بواج آسمان شد
 هر گشته بسوی او روان شد
 بنگر که چنان یگان یگان شد
 آمد پس هر زبان زبان شد
 پنهان بود این و آن شد
 بادام و نبات و شکر آمد
 کان طره ز من بر سر آمد
 که لعل و عقیق بر تر آمد
 در مجلس خسام دیگر آمد
 آن کار بد و میسر آمد
 خور از رخ او منور آمد
 غزه بلسه ای نشاند
 مریم شب دوش میگذارد
 او بر کف دست که گارد
 بر قبطی عقل مے گارد

هر جا که نظر من

شمس

لطفت و گرمی است همی شمس از در معدن نوره خیزد ندارد	چون جان شریفی می سپارد شمس تبریز این دل من	خاموش برین که جام مست بچهاره سکه که زر ندارد
بهرج مسدس مخزون		
انفوس که آن دگر ندارد گر آب بران جگر ندارد گویند دعا اشته ندارد جز دست خدا سے بر ندارد	طوطی است و سگ شکر ندارد ما به همیشه اگر ندارد زان برگ که شاخ تر ندارد آن را که با نطفه ندارد خاموشی که مشکلات جان با	بچاره دهنه که ماند به تو میگوید دست با چشمش سب بر جان راه هم برنگ نزدیک آمد که دیده چشم پرگندگی از نفاق خیزد تو ناز کن و یار تو ناز از ناز شود ولایتی تنگ رو درو سے ناز را بیسالا یارت نه چوب مشکن اول شو جمع ز عشق شمس تیز
بهرج مسدس مخزون		
صد و صحت و صد نفاق خیزد خون جوش کند ز نفاق خیزد زیرا طلب از نفاق خیزد دانیم که از نفاق خیزد پرگندگی از نفاق خیزد از کج عدم بجای آمد هرگز تو نه سه فراز آمد رسم آرد که پر نیاید تا بیدگان طش را آمد طبل تو شنید و باز آمد رقعه که کنون باز آمد کان شاه براق باز آمد سالم گرفت و باز آمد شاکر مردم شکرستانند در ذات تو تنی نماند در گوشم گو که کس نداند کو حد و فایه بگسلاند بر جگر وجود من گنجد	چون باز دوستی طلاق خیزد در دل سفره هراق خیزد زیرا طرب از رواق خیزد چون بر شکنی طراق خیزد در ناز که نیاز پیش آری تو خون کبیر از نیزی یاران طلبد که نودق باید این بانگ طراق چو بار بر خاک در نو باز آمد در پایه فلک فراز آمد که بی تو همه مجاز آمد کان قبله هرگز از آمد سو زید نه کار ساز آمد کز خط خوشش جو از آمد کان بند هزار ناز آمد دانه که خوشی خوشی کشاند تا بر سر شاکران نشاند گویم تبرسم دولت نماند گوش تو بگوشها رساند شیرین چو شکر تو باش شاکر کنی چو نبوشه و بجنیدی گوئی که نهسان کنن لیکن خاموشی جو سه بچکس با	جان از سفره دراز آمد بی منبر تو هر که آسان است اندر سفرش بشد حقیقت تا فخره عاشقان بر آید جان رفت که بی تو کار سازد ای اهل رباط و ارهیدید از سلسله نیاز استید فوزنج شمس حق تبریز خوش باش که هر که راز دانا شکر از شکر است استین گوئی که چگون خوش بودم در گوشش تو حلقه ذمیت در قسمت عشق کس نگنجد
بهرج مسدس مخزون		
بهرج مسدس مخزون		

صفت و صفت
بهرج مسدس مخزون
یکبار گفتند
۱۱ صبح
۱۲ که از نفاق
ز نفاق نفاق
نیز نیک
عنه طریقه
جایگاه گویند
عنه جان نفاق
بهرج مسدس مخزون
۱۳

شبهت از ازل با شیان شد
 در واد سے امین دل ما
 آنجا که منبم بود چه بشد
 در پیر بین وجود جانان
 در خلوت عشق جان نگوین
 امی بخیر از نشان هستی
 تو مبد در مانی
 بسیار پسر آشیانش
 شمس آمد و سایه رفت بیست
 دل بے لطف تو جان ندارد
 دید گمش جان
 در دولت تو سیه گلی
 دار در ستار با هم نزاران
 وان جان فریب از قلم
 غماز سوم بود دم سرد
 چون دل سبکش کند بهارت
 تا چپند نشان ہی غمش کن
 دوش از بت من جان چه می شد
 دل پیش زرش چه ز نفس میکرد
 آن تیر مژده چه عیب میکرد
 آن خطه پس بزه گل میگفت
 نبود در لامکان جا سبیل
 گر زانکه نه لطف بیکران شد
 شب رفت و جانم روز مطلق
 روزم عیادت شب آمد

کان مرغ درین نفس گنج
 با آتش با قفس گنج
 چه باست هوا هوس گنج

ظهور دم بر آرد
 عالم حدیست در کف ما
 در شهر غمش شب توان گشت

بهرج مسدس مخدوم

شادی و هم جهان گنج
 اینجا خبر در نشان گنج
 بگذر زمان که آن گنج
 کان مرغ در آشیان گنج

در آمنت بود زبان
 آن سر زخنی و فر زخنی
 بگذر زمان و لامکان هم
 در علم بدایع معانے

بهرج مسدس مخدوم

جان بے تو سر جهان ندارد
 زمین پس سر بوستان ندارد
 گر سود کند زبان ندارد
 بے ماه چو پسران ندارد
 همه ناله و ترجمان ندارد
 آن دم که دم خندان ندارد
 صد که غمش گران ندارد
 کان اصل نشان نشان ندارد

خورشید چو دید خاک کویت
 عقل ارچه شگرت که قدر نیست
 بی ماه تو شب سیه کلیمت
 بی گفت تو گوش نیست جان
 ایسکن رخ زرد او گواه است
 اصل دم سرد مهر جان است
 آن عشق جوان چون بهار است
 گذر از نشان شمس تبریز

بهرج مسدس مخدوم

در آتش عشق جان چه می شد
 وان ابرو چون کبان چه می شد
 وز زگرش از خود ان چه می شد
 یارب که ازو مکان چه می شد
 ان در دل و جان ان چه می شد
 دین محفل چو با بیان چه می شد

چشم از نظرش چه می گشت
 فلک که بلاه رنگ بخت
 حسرت از پی نور غمش کردن
 گر چه که در حسن بیکران شد
 بکشاد نقاب بی نشانے
 از دیده غیب شمس تبریز

بهرج مسدس مخدوم

دم را چه محفل نفس گنج
 وان در کف ما عدس گنج
 در شهر غمش عس گنج
 چه شمس که میچس گنج
 خیر عکس جمال جان گنج
 حسرت در دل بے زبان گنج
 کان نور بے لامکان گنج
 نقش ریز زبان بیان گنج
 در کوه یقین گمان گنج
 هرگز سر آسمان ندارد
 بے خواب تو آب و نان ندارد
 این دار و آن دآن ندارد
 بی گوشش تو جان زبان ندارد
 داشت که غمش نهان ندارد
 کان رادم و مهر جان ندارد
 حسرت پیران ما جوان ندارد
 آن شمس که او گران ندارد
 در ماه من آسمان چه می شد
 وز قند لبش زبان چه می شد
 روز سو گلستان چه می شد
 بر چه پیوخ و مانان چه می شد
 آن ماه حدین بیان چه می شد
 وان عالم با نشان چه می شد
 این دیده خیر بیان چه می شد
 جانم بزیا رت است

علی چون مع

الکافی

طیلس

طیلس

<p>زان کے کہ خلافت مذہب آمد پس وی چہ عجب کہ معجب آمد خورشید کینہ کو کسب آمد کو روح و جان نچو قالب آمد زیبا و خوش و مودب آمد گو یاسے غمش مندب آمد این گل بشکر مجذب آمد چون جذب فرغت فانصب آمد در راه یقین مقارب آمد خورشید من از مغارب آمد مطلوب جان و طالب آمد</p>	<p>یاز آمد و جام باوہ برکت عالم جمال اوست عجب بہر ہر سلی کہ ماہ اوتانفت این بس نبود شرف جان را از پر تو دل جان پر گل بس کن کہ پیش ناطق گل من بس نہ کنم کہ بیدلان را بس کن کہ گفت حاجتی نیست بہر دل کہ ز عشق یافت بوی پنداشت کہ مگر گشتہ ام من شمس الحق دین چہ روی نمود</p>	<p>از یارب من بیارب آمد این بار تسبیح با لب آمد اورا غم و دور و تاب آمد کز عشق نچو سل مرکب آمد دل را کہ چنان مقرب آمد بہر فصل چنان مرتب آمد بنا محرم معذب آمد کا نذر رہ حق مذذب آمد کز بندہ بہ بندہ اقرب آمد نفسم بحیل محارب آمد از پر تو آن محاسب آمد</p>	<p>از بسکہ شنید یاربم چہ سخن ہر بار ز جسد مست بوم بروں کہ بے شوق طالب آمد کو ہے نہ نو سوا زہدیش شادان دل روشنی کہ بیند ہر میوہ بوقت خویش سر کرد بس کن کہ عروس جان جلوہ من بس نہ کنم بگورے آنک خود گفتن بندہ جذبت سرت می است بوم شورید گیے کہ داشت جام روئے کہ بہ عاشقان نماید</p>
ہنر مسدس مخدوف			
<p>در عالم لا مکان نماید دیدار بانہان نماید در منزل کاروان نماید بنگ کہ جمال جان نماید صد حادثہ ہرزمان نماید آن مہ کہ بر آسمان نماید بشتاب کہ سخت بیگہ آمد</p>	<p>گر از پس پردہ ہای آتش شب تار شب روان را در آئینہ وجود عالم بگذر تو ازین جان کہ در در دیدہ شمس بیند ان</p>	<p>ماہ از رخ او عیان نماید از وی اگر ت نشان نماید آتش بہ جان مکان نماید بنگ کہ توجہ جان نماید انج کہ نہ این نہ آن نماید</p>	<p>کہ برف گند نقاب صورت نزدیک ماہ ان بے شوق خود را آزند بے بروز شب در جام جہان نامی جان خود را بجان عشق انداز ساقی بر خیمہ زکان آمد</p>
ہنر مسدس مخدوف			
<p>اقبال نگر کہ ناگہ آمد تعمیل نکر و ابلہ آمد بگرخت ز خود بدرگہ آمد آزاکہ ز جہر بارہ آمد</p>	<p>در وہم نہ بود این سعادت با چون تو نہ آنکہ وقت دریا بیگشت ہر کہ اوست قبل</p>	<p>کان ترک خطا بگرہ آمد چون ساغری بقیف آمد کاہست بجر من کہ آمد</p>	<p>تیرکانہ بتا ز وقت تنگست عاشق چو پیاہ پز خون از نفس من عشق ہر کہ بگرخت اندر تہ سیریز ہای و ہوسیت</p>
ہنر مسدس مخدوف			
<p>لیکن عاشق دراز گوید انجہ ولم از نیا ز گوید گلے تو کہ او بجا ز گوید</p>	<p>عاقل کردست بانو کوتاہ از ناز ہمہ دروغ گوئے پیش تو کہے حدیث گفت</p>	<p>یا تھمہ خویش باز گوید سوداے تو در نماز گوید بیشتر سخن کا یا ز گوید</p>	<p>کس با چو تو یار از گوید از عشق تو در سجود افتد من مسچو ایازم تو گوید</p>

چون ز رخسار من بیند
گل رنگ نگار ندارد
هر قفسه بار ندارد
جان تو چون گلشن است لیکن
هر چندی که کوه بد قرار است
آن مطرب آسمان که نسوزد
مناسبت تو نقد شمس تبریزی
ماست شدیم و دل همدرد
او جاسوس دیگر نرفته باشد
او باز سپید پادشاه است
هر سینه که سیمبر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم
آن دل که دلیب نیست راه
آنکس که گشت گرد آن در
امشب شب وصل شد خوش کن
امروز خندانیم و خوش کن
امروز تو پیشگام بر منم زخم
فرمان کن ای سپهر با ما و ناکن ای سپهر
پرو شو چون آسمان شرم چون دریا
باز آید گفت بینی تا خانه با ویران کن
که خونی خونخواره که گشت گمان اجاره
میناشدم میناشدم ز گفتن با بر شام
ای میوه جانی که او بر بوالهوشان نشد
جانی که باشد که او بر اصل جان من نشد
ای های آتشی که او بر پیشانی من نشد

بسیج مسدس مخدوف
 سنی ناز ندارد با ندارد
 هر شیر شکار را ندارد
 دل خسته بخار را ندارد
 و وقت که قرار را ندارد
 هم طاقت کار را ندارد
بسیج مسدس مخدوف
 از ما بگریخت تا کجا شد
 او بانوب خلوت خدا شد
بسیج مسدس مخدوف
 ششخصه باشد که سر ندارد
 کز یا خبیران خبر ندارد
 خود پنداری جز گزند دارد
 بس بی گدازت و فرزند دارد
 زیر آفتاب سحر ندارد
بسیج شمس تبریزی
 بحر جز شمس سالم تقطیبه مستفعلن مستفعلن مستفعلن
 کان میوه خندان از سوی آسمان
 نیر با کن ای سپهر کامروز فرزان
 شود آشنای چون پیمان کان بحر عمان
 زیرا که برویانه با خورشید نشان
 چاره کن چپاره که سوی ایشان
بسیج شمس تبریزی
 هر خدا باشد که بر طاعت خدا نشد
 آهن کجا باشد که بر آهن با عاشق نشد
 ای های آتشی که او بر پیشانی من نشد

گفته بطریق کما ز گوید
 زود آتش یار ما ندارد
 بوسه ز بهسار ما ندارد
 کوبش و کنسار ما ندارد
 بوسه ز بهسار ما ندارد
 هر شیر و قمار ما ندارد
 آن را که عینار ما ندارد
 در حال و علم گریز باشد
 او مرغ هواست در هوا شد
 پرید و پنداست پادشاه شد
 مرغی باشد که پر ندارد
 کز عشق سحر شیر ندارد
 جز او که فکند و بر ندارد
 کان پیک سحر اثر ندارد
 آن روست که ماه و خور ندارد
 سلطان سلطان از سوی میدان
 پیمان جویان میروم آن چون سلطان
 اقتدای خود خورشید و کتیبه استان
 زیرا نبوی زعفران گنبد خندان
 کز آفتاب کن سنگ اصل بستان
 زیرا رستی های او خرم پریشان
 کز شمس و خیم هر مان نخل فرامان
 نقشه به پند است که او نقشها عاشق نشد
 خانه اش به بار او بر شد با شوق نشد
 هم عیشش را لائق ز به هم گشت نشد

بسیج شمس تبریزی

ای بدقتا شخصی که او با بادشلاق
 آید به ملاسکه هر زبان آتاسان
 آختر گم کن ای فلاق ابتلا علی شقا
 ای که فرآن شمی کو بر گذاشق
 آن گیت آن گیت که این سینه گم کن
 دیوی بود نوزش کند تا تم خود شوش کند
 تا یک راز روشن کند هم خار گلشن کند
 روشن کن استاگان چاره کن چارگان
 گوید گوید با لوفان غمزدنب قدر رضا
 ذوق گیت نیک بد در هفتا قوت
 دل با فرتامم که کو تیز و اندر رفت
 آمد بهار عاشقان خاکدان تابان
 که صبر و جان عاشقان چون بر طوفان
 ای شاه خندان ساعی کان با گردن
 طوفان اگر ساکن بدی گردان بود
 از خاک فدی کن داین پنج شاخ تر کن
 بجز می نام را بیت مینی کنار با هم دست
 ای عاشقان ای عاشقان که ای دیو و پادشاه
 میگشت که در غرض جو چرخ گلشن
 زین حلقه نهد گو شها که فصل دره شها
 غره شها با عقل خود بس تا مسموم
 این طره آهوشها منلو به موش شد
 بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه
 ساقی بسوی جام رای با ساق جام
 بهانه ای طبع شمشاد شمشاد گلستان

ای بولبت منی که او بر سطحی نشاند
 ای سحر انگس او بر این عالم نشاند
 نبود از ایشان هیچکس که بر بلا عاشق
 خاموش کن چون هر شی بر سر گدا نشاند

ای بخودان ایلمی که عشق بر سبب است
 بنگاری بر آسمان عشق شو بگاز جان
 ای بی مهر مردی او در بحر با غم نشاند
 ای سخنین بر خرد تو در دما مانی دعا

رجز مثنی سالم

دوان که با در زار و انا و عالم بین کند
 خاز از گفت میر کن روز گل تابالین کند
 بر بنده او احسان کند بر بنده اتحمین کند
 چون بنده آید در دها او در زمان آید کند
 کین وق زور در میان بخت من میکن کند

اول نماید زار اگر آخرو بود کج کند
 به خلیل خورشیدش آتش دهد از فرود متن
 جد گناه بمران چون گای دیزان کند
 آیین آفت که اندر دها و قشع هر
 با ذوق میکن سخی بی ذوق ستم غمی

رجز مثنی سالم

آمد نما آتاسان طمع جان پیمان
 اما دل اندر بجز چون بر زمانه نشان
 یار بخت ساعی کان ترمانه نشان
 زان هیچ سیرون به نشان چشم نشان
 شاخ در گشته نکاشته پس آستان شود
 هر چه زبان خیزی می خیز از آن حیران شود

هم سحر گوهر شود هم شورنا کوش شود
 دانی چه چون بر شد و عشق چشم عاشقان
 زان صد هزاران طره با کقطره دیزان
 ای ناله ریش صبت هم هم سوز هم غم نمود
 در شاخ خشک آتش شود آتش در میان شود
 خاموش شود خاموش شو با بدین گمش

رجز مثنی سالم

چون خشک ناله ناگهان در غرض تر نشاند
 تا منهد در آسیا چون اندر چایه نشاند
 کاستون عالم بود او خط
 ذرات این جان زین خط

ای مردود نشاند تو در کوششین بند تو
 بازی بسین با کربلین جان جانان کن
 من گداز جان بریده ام چون گل قلابه
 نماش کنم فرمان کنم این شمع را پنهان کنم

رجز مثنی سالم

ای جان بی آرام مکان با بطلت خواه
 بهند و شب زنده کنان تر کن خاک شود

اشک که چشم افروقی صبری که زین سختی
 باشد با کوشش خنق در دوزخ نشاند

ای بی بصیرت کسی کو بی خطاشق
 ای چون مین سستی که او بر این عالم نشاند
 وی سینه بنگار او بر این عالم نشاند
 فرزند جان وی او بر هر دو عالم نشاند
 چون پیران و زاری کنی تلخی ترا شیرین کند
 شیرین بی کو تلخ را در دم نکو مین کند
 دوان آتش خرد را اشک و ز نسیرین کند
 در گوش بد گویند و دغدر گنه تقدیر کند
 او را برون اندر دوش زنجیرش چون مین کند
 که ذوق بند بار جان جان چه با کمین کند
 تا سوی تیر ز صفا او عاشق سلسلین کند
 هم سنگ شل گل شود هم صبر جمله جان شود
 زیرا که آن مد پیشتر در بار پنهان شود
 وز آنکه آید بر زمین جمله جان طبع فان شود
 کان از بازیر زمین یک نفر خلتان شود
 آن این باشد شمشاد و این آینه باشد آن شود
 در زین شمشاد نوش شو جانان جانان
 طشتش فنا و از با هم ملک سو بمنجان
 مشنوق تو این سون که اذ انسون انسان
 سزا عشق جدا و بس سزگون جانان
 زان شد که فصل طری جان پر گان
 شمس که اندر نور او خورشید چون پدید
 نیز دیدم شمشاد طبع قست طبع ماه
 عسل که راه مونی در عیش بگراه شد
 در سائز غنق بنیق بنیق شاد شد

کتابت شمس در کتابت شمس

شب در حواصل شود و قوتش با حواصل شود
 ای روز چون شرمی گریه شیبی غمی گری
 از چاه شب غافل شود و در گوگرد زین
 ای شمس تیز می که تو از پرده شب غافل
 این کسیت این کسیت این کسیت این کسیت
 یارب چه عیاست این کسیت در بده بدی
 لطف معاشن نگردا گشت شرمی بارین
 گر بودل از شمس در کین سیر از دورین
 دیم در جهان چشم از قناده شد
 ما وقتا دیم از وطن این خسته جان سخن
 خامی سبب پانیز جان کما که تا فرزند خود
 تریه پانیز جان هر گاه خورای
 یون خدمت تمیسه کند او را تبه قیصر خود
 صفای کز طبع بد کنز نار شرمی می کند
 ترک آن بود که ز بیم او ده از خراج مین
 سودا تو در جوئی این چنان بیدان میرود
 عالم پر از جوئی و نا از طوطیان آشنا
 بر مرغ جان چنان خسته از عشق طوطی خسته
 جان بیت خم خست از شرمی شکر آب جان
 مدایی چو گلان تو خود را چو گوئی خسته
 این رو بسی شتابت پیش تو نه نیافته
 شاق کسی باشد که او از شوق شرمی شرمین
 صوفی چه آه شیار سستی چرا بیکار شد
 گریه شمس اول پر شد عیش تو نویشد
 ماموشیم تو و ما گاهی صفا که آرد ما

پون روشن ل شود بر کوز شب گاه شد
 یا چون درخت موسی کو ظاهر است
 یوسف گرفت آن لور از چاه سو جاها
 در خیز مثنی سالم
 بازار چون گرد روان خود در آن میرد
 تا از دم نام و نشان نام و نشان میرد
 در سایه بگذار در او خود نهادم میرد
 در خیز مثنی سالم
 پند از هستی تا ابد از جان تنی قناده شد
 دل که نهد بر خوشی تن هرگز وطن قناده
 در خیز مثنی سالم
 زین سیه بای نادره ز یک کوز خور
 چون چاکر آرزو بود از مطبخ از تر خور
 تا ترش خواهد وی آن به که تا فرزند
 ترک آن نباشد که طمع سیلی برت خور
 در خیز مثنی سالم
 مرغ دلم پر پند چون کرم خان میرود
 چون من نفس بر دانه سوسو سیلان میرود
 زین در سخن چن خجودان هم پریشان میرود
 خورشید هم جان خسته چون کرم خیلان میرود
 در نور تو و تافته میرون ایوان میرود
 در خیز مثنی سالم
 مستی اگر ز خواست مستی دگر بیدار شد
 چون لعل تو ز غمیر شد دیوانگی ناچار شد
 اشیای دانی ان بها چون عارت بنام شد

مان شد و مراغ شیبی شیبی بی افشا شد
 بنگر که راه کنگستان از سنبله به گاه شد
 زیرا که بانگ عربده توشان تلخ بود
 لا شرفی و لا غیری اکنون سخن کنوا شد
 ای بی نمد انم چراخت و کلام میرد
 محرم نسیم با آنکه او هر سوئی میبرد
 که دست بمل یاد او که سوئی جانم میرد
 او را چه باک از آن این کز این نام میرد
 تا نور و صند ز علم شمس من قناده شد
 آتش لب جام نقش هرگز وطن قناده شد
 دیدی تو خود یاد کس کز در جهان جز خود
 و آنکس که در مشرق بود او نعمت جز خود
 از پوستین فارغ شود او کی عم قناده خود
 از او داد او عاقبت شکستهای غر خود
 آنکس که از جمع بقدره من باش ز خود
 آجیات از عشق تو در جو جویان میرد
 جان چن نغمه چون تنی لطف جانان میرد
 مرغی است فانی تا عرش جان میرود
 در کفتم ذوقی دگر باقی بدنیان میرود
 آنکس که انگشت ایپ انگان میدان میرود
 یارب چه تکلیف تو بود یارب چه نشان میرود
 جان میدید بر سر کما و شادان زندان میرود
 چشم خورشید نمور شد چشم جان خمار شد
 کس نشود نه سون کس چون محرم اسرار شد
 میان خدایان تو بودت دیدار شد

نظاره بسیار

هر بار صدی نسی از دست کسی می آید
 گزمت از توبه ام نپندستی می دهم
 فی تب بدنی مدد بر سر منم دیوار بر
 اشمن برین شمس و نیت کج علم بدین
 کاری ندادم و جهان جز بدست کتی خود
 هر آدمی را در جهان آورده حق در پیشه
 کاری زنداگر خواهی این با دانه را ندیده
 متسی با دانه این جهان پوشش بچی بگذرد
 ای ل ازین می شمس هر جا که سر شمس
 می گردد در شهر خوش باشا بدین کوشش
 اشمن برین و کلاسن و دولت بنای
 آفرسد شد با جهان آفرشد با جهان
 چون نوش کردی جام در مجلس جان
 گز آتش دل بر زنده بر من کافر زند
 پیدا شود سزین بر آتش نقش جهان
 هر جان که اللهی شود در خلوت شای شود
 و نقره در پیشی کند بر اختران پیشی کند
 تو خدمت جهان کنی سزاوار این جهان کن
 اشمن تیزی با با ساقی مطرب گو
 گز جان باشم هم زندگانش در این عالم زند
 دودی بر آید از فلک آتش مانند ملک
 که آب آتش بر دگر آب آتش را خورد
 میخ بگذارد نری و قتر سوز و شتری
 فی قوس مانند فی قرح نه با دانه مانند
 فی آب آتش کوشی کوشی کوشی

ای جان چو مهم میدی این نفع تو بسیار
 تو صافی بدی و دهم کی صفا دوی هم
 کس طبع آن خج شمس که فاصدم بسیار
 عشق تو در هر دو جهان با جهان کار شد

ای مدبر آن از انق ای تن شمس قنق
 ای که دل چو خالی نه شمس باری جا
 از اصل محبوب ز تو در هر عالم سوز تو
 از پر تو دیار تو در غمزه خود خوار تو

رجز مثنی سالم

در پیشه بی پیشگی کردت با نامزد
 اندر سری کین برود که فرو شد خرد
 متسی سزاق احد با تو در آید در لحد
 تو در ایگان بدست کتبی او ترا دگر
 میخوان تا آتم سزاق چندا نه اهل
 دی شد که خنای من را نگردد از حسد
 آفرسد آنا را جان اتم عینا با حسد

هر روز هم چون ذره با تصان پیش آن ضیا
 شمس کار کجی کند دست آن کجی کند
 آفرشد بی را ایگان آن حمت مهربان
 هر جا که بینی شامی آن کجی نشین
 چون هر چه شامی من شمس کجی آفرم
 آفرسد از حسد آخر حسد نار حسد
 از شاه عالم شمس برین بیجامند ازین

رجز مثنی سالم

صورت همه بران شود گزغ منعی بر
 موجی بر آید ایگان بر گنبد اخضر زند
 ماری بود ماری شود از خاک بر کوش زند
 خاک درش خالق حلقه درش خور زند
 زده روی نوستر شود از زخم جان گز زند

عالم همه بر بیان شود جان غم که لوفان
 کاری قلم کاغذ شود کاغذ کجی بخود شود
 از جاسوسی شود در ملاکمان پیدا شود
 از آفتاب شمس منم ندانند آید بر
 دل بخود از باره نمل میگفت شمس غزل

رجز مثنی سالم

دین عالم بی اصل را چون زده با برهم زند
 زان دور دنا که آتشی بر گنبد عظم زند
 که موج دریای علم بر شوب با برهم زند
 مر را مانند متری شادی او بر علم زند
 نه خزان زند نرفج نه زخم بر هم زند
 بی باغ خوش باشی کندی از میان هم زند

عالم همه دریا شود دریا ز سپید لا شود
 بشکافتان هم آساق کون مانند مکان
 خورشید افتد در کجی از نور جان آفرم
 افتد عطار در در حال آتش و دما در حال
 می در دمانندی در دانی خصم مانند گو
 اسباب باقی شود ساقی بخورد ساقی شود

چون شب جهان شمس تیق پنهان از کار شد
 تو ماه ما استاره استاره با همه یار شد
 فد عشق که آموز تو بس اول حیا شد
 خاموش کن اسرار تو هر شای غمخوار شد
 ای ساقی از نون و قنق ما وار هم از نیک
 بر شب مثال اختران ملوای یار ما خد
 با دانه خدائی طی کند هر دو جهان تا حسد
 آن ساقی چو ایگان شمس تیق شفق بر دل
 هر جا که بینی ناخوشی آینه در کوش در
 لطف کم ز شرم کان نیاید در حسد
 جان زیر باری در رسد جید با جل حسد
 که جان و آنگه نشین و مقصد صدق
 دیگر نباشی چون کوه زنده شمس و حسد
 آن گمبری که آتش آن آب بر گوهر زند
 جان خشم نیک بشود هر خطه خنجر زند
 هر سو که افتد بعد ازین مشک بر خنجر زند
 تو شمع این سر را بس با شمع سوزند
 گرمی و گرمی در دوش این هم انداز شمس زند
 جان با دانه دیگر در دل پیدا دیگر زند
 اندم مانند آبی که خویش بر آدم زند
 سوری در آفتاب جهان سوزن بر تمام زند
 کم پس از نامحوران آنجا که محرم کم زند
 زهره مانند زهره با نامرود خشم زند
 فی نامی مانند فی نونی چنگ بر هم زند
 جان بی لای علی گو در دل با لای علم زند

بر چه که نقاش انزل بار دوم شد در عمل
 خورشید حق از شرق و شرقی که هم تریز
 جان جان و خردین تریز شاه شمس درین
 وقت سحر کم از دم طای رومی میسر
 گفتیم که تو دیوانه گفتی تو هم دیوانه
 ای آفتاب آفتاب کی می کنی کن
 رور و کوه طور و یکیکت بیث ما گو
 ای با صبح آنرا گو شمس تریز می
 ای سر در میدان علی کردان سلامت میکنند
 ای لب و لدا از تو ای نس غمخوار تو
 ای تل حال تو آج تو گفتی حاج تو
 ای نور پال مصفا با مصطفی در یکجا
 ای نور عصیان بگردان عالم در اسر
 ای با صبح شکوه سوختن آرد تو نور
 مفتاح در بار با گو مصباح و لمارا گو
 با تریز با مان گو با بل اتی در شان گو
 آن شیر زندان آگو آن میر میدان آگو
 با سر و صواب گو با میر و با محراب گو
 معشوق عشق با گو آن شاه صادق گو
 با قاتل کفر آگو با آن دل دلدار گو
 با موسی کاظم گو با طوسی عالم گو
 با میر وین آدی گو هم که و مهدی گو
 روان با بی را گو باستان سلامت میکنند
 و آن میر ساقی را گو باستان سلامت میکنند
 ای ز در خسارت خجل باستان سلامت میکنند

تا نقاشی بی بل بر کسوت معلم آید
 بر نور می بر کنی و بر احمد از قسم زود
 زان قربت علی القین جان اول حکم خضر
 رجز مثنوی سالم
 از غریبتن دیوانه شو طای رومی میسر
 نزدیک شو و آهسته و مکار رومی میسر
 با موسی عمران گو طای رومی میسر
 رجز مثنوی سالم
 ای صدف میدان مردان سلامت میکنند
 ای از بی اقرار تو مردان سلامت میکنند
 ای شهاب تاج تو مردان سلامت میکنند
 ای مجتبی دی ترضی مردان سلامت میکنند
 علم محمد آدی مردان سلامت میکنند
 با آن امام من گو مردان سلامت میکنند
 آن خورشید قمار آگو مردان سلامت میکنند
 با لولو و مرجان گو مردان سلامت میکنند
 آن شاه مردان آگو مردان سلامت میکنند
 با دیده بجزاب گو مردان سلامت میکنند
 قرآن با طلق را گو مردان سلامت میکنند
 با حیدر کرار گو مردان سلامت میکنند
 با صائم دائم گو مردان سلامت میکنند
 با دانی صدین گو مردان سلامت میکنند
 رجز مثنوی سالم
 و آن عمر باقی را گو باستان سلامت میکنند
 ای راحت آرام دل باستان سلامت میکنند

حق آتشی افروخته تا هر چه با حق خسته
 با شمس تریز می گو اسرار با کس گو
 تریز یاد این زمان تا گل نشاند بر جبه
 رجز مثنوی سالم
 طایر کشتی را گو ای بخیر بار حال خود
 ای ابر فراشی کن خود را ابد با گلن
 از شرق و غربی زلفه با ماه ماهی گفتند
 رجز مثنوی سالم
 ای شمع شستنج از تو نجف بی شرف
 ای طالب طلب با مقصد مقصود ما
 ای مطلع پر کار با دمی تعجب اسرار ما
 ای میر شاه محترم درویش دنیا محترم
 اندر نامت علی و اندر زمین ما است
 آن نور اختر را گو وین می ای امر را گو
 با تریز باز تریز گو با نقل کفی زدن گو
 با باد نور زدی گو با صبح پر زدی گو
 آن شمع ایمان گو مردان بجز جان آگو
 آن آیه آتد را گو و آن آتد را گو
 با خواجه قنبر گو با صاحب منبر گو
 با زین بن عابد گو با نور دین باقر گو
 هم با نقی گو و نقی با میدان مستقی
 با شاه شمس الین گو با قاتل و بین گو
 رجز مثنوی سالم
 و آن زین خوار را گو باستان سلامت میکنند
 ای جان جان ای جان سلامت میکنند

آتش بسوزد قلب بر قلب این عالم زند
 و در باز گوئی دان یقین عالم بدم بر هم زند
 شمس است جان شمس شیر بر آتش زند
 تو گفتی ای یوزگان طای رومی میسر
 تا چن طاری کنی طای رومی میسر
 رو آب را از ای زن طای رومی میسر
 هر کس نداند این سخن طای رومی میسر
 طبل علم بر عرش بر طای رومی میسر
 یا تو کج مر جان مسترد و ان سلامت میکنند
 ای عابد و مجبور با مردان سلامت میکنند
 کتار سبب قرار ما مردان سلامت میکنند
 بجز سخاکان کرم مردان سلامت میکنند
 در علم وین کانی مردان سلامت میکنند
 آن می حیدر را گو مردان سلامت میکنند
 با گو هر کنون گو مردان سلامت میکنند
 با نور هر روزی گو مردان سلامت میکنند
 و آن جمع قرآن آگو مردان سلامت میکنند
 و آن حجت آتد را گو مردان سلامت میکنند
 با ساقی کوثر گو مردان سلامت میکنند
 با جعفر صادق گو مردان سلامت میکنند
 کاسی شاه تو نور حق مردان سلامت میکنند
 کاسی با تو هر تکمین گو مردان سلامت میکنند
 و آن مرغ آبی را گو باستان سلامت میکنند
 و آن بود و سودا را گو باستان سلامت میکنند
 در مجمع ستان گو باستان سلامت میکنند

در این کتاب کتب کثیره از کتب کهنه است که در این کتاب جمع شده است

در کلاس زندان گو
من صحیح

اینجا یکی بنوشی نهستان سلامت میکنند صدقه فدای روتیست سلامت میکنند	یکستانجا پیش نهستان سلامت میکنند مرغاشه روتیست سلامت میکنند	ای آرزوای آرزوستان سلامت میکنند طلحه سلامت میکنند	ای پرده را بردار نهستان سلامت میکنند و مجمعستان گوتستان سلامت میکنند
رجز مثنی سالم			
ای نسبت کرده است سلامت میکنند مستی سلامت میکند پنهان سلامت میکنند ای آسمان شفق ایجان جان شفق ایدل چه هستی خوشی سلطان شفق یک خط است پریدید یک خط لنگه مینا بتان شاه ساقیان مرست شو چون بان ای باوه خوش رنگ بود بگر که دست جو من تن بنا شرم جانم جوهر شرم کان بس کن باگر گنفت و گوید نظر گوید شرم از لب سلامت علی حد چون قیرون تو فوج بودی مدنی بودت قدم در خط	آنکودش را برده جان هم غلامت میکنند حسنت میان عاشقان که دستکارت میکنند با این مانع بر کشی چون عشق مرست میکنند یک خط صحبت میکند یک خط شامت میکنند گر زیم است تهمی است تامت میکنند بر جان جلالت میکند بر تن حرمت میکنند ایدل سپرن نام بدکونیک مرست میکنند کان جمله ساز جلد جو در کلاست میکنند اندازه لب تیان این خط مرست میکنند مانده کشتی کتون بی نده میکنند	ای نسبت کرده است را بشنو سلامت میکنند ای چاشنی هر لپی وی قبله هر لپی آن کوز خاک جاکنید او در در کبیرا کن یک خط می گریذت یک خط می خندد ماه از غمت درونیم شد بار چون شدم که آن بود گداین بود پایان تمکین بود در عشق زاریا نگه دین اشکبار بیانگر چون مهره در دست او که باده گه دست او عاش کون حیران شین حیران حیران آفرین ای باو صبح از جبهت جو شمس تبریزی گو	بشنو سلامت میکنند سلامت میکنند مستی که در دوست با پانده مرست میکنند به پاسبانی بر شیبی بر گرد مرست میکنند ای خاک تنی نوی ذول نگار مرست میکنند یک خط مرست میکند یک خط مرست میکند تدافع چون هم شرمین هم مرست میکنند لیکن این تو دنیا مقبول مرست میکنند وان سخت کارها با گرگان مرست میکنند گر بشکند این مهره را با قدر تامت میکنند بنجه سخن مردی وی گفتار خامت میکنند کز جان دل صبحی هم مولا سلامت میکنند جان خلاص میکند نهستان سلامت میکنند
رجز مثنی سالم			
وز دلبران شمش ترستان سلامت میکنند بی باچون بود کسی سلامت میکنند من کس نمیدانم خبر از سلامت میکنند آن شاه خوش خور را گوتستان سلامت میکنند ای ل تو صاحب نظر سلامت میکنند آن در کونون را گوتستان سلامت میکنند آن حور خوان را گوتستان سلامت میکنند باشم تی زری گوتستان سلامت میکنند وان طاه طارق را گوتستان سلامت میکنند دی از شکر خوشتر بیامت میکنند بر جیس لوبج را گوتستان سلامت میکنند	نوعی روحانی که سیلاب طوفانی نگر حیران کن میخ کن بران کن گنج کن ای بر خوش باران بیاموستی با باران آن میز خور غار را گوتستان سلامت میکنند آنجاک یکی بنوشی نهستان سلامت میکنند آن ام آرم را گوتستان سلامت میکنند آن حیدر بران را گوتستان سلامت میکنند آن حور بنیاد را گوتستان سلامت میکنند آن تو به خرم را گوتستان سلامت میکنند آن چشم حرم را گوتستان سلامت میکنند ایش حسام الدین می معدن نور و ضیاء	خوشید ربانی نگه سلامت میکنند نقد باد را سنج کن سلامت میکنند و شیاه خوران بیامت میکنند وان هر خضر را گوتستان سلامت میکنند آنجاطریق و کیش نهستان سلامت میکنند آن یار هم را گوتستان سلامت میکنند وان خضر خوان را گوتستان سلامت میکنند وان طور بنیاد را گوتستان سلامت میکنند وان نور زخم را گوتستان سلامت میکنند وان جلد سود را گوتستان سلامت میکنند ای با تو جانها آشنا سلامت میکنند	شهری تو زید ز بریم با خرم بخر آن چون چون با گوتستان سلامت میکنند آن شمس تا بان را گوتستان سلامت میکنند بابا و نوروزی گو با صبح فیروزی گو آن شمس طارق را گوتستان سلامت میکنند ای حور پر گوهر بیاد می نیک خرم بیاد آن نورانی را گوتستان سلامت میکنند

در کلاس زندان گو - من صحیح

در کلاس زندان گو

مرعاشقان ایندکس گزینا باش مینو
 نوق سر سرتا بر گزندا مدعا قل
 خسرو دماغ کلک در ابر شیرین بکین
 آسوده هر غمی که او بگذشت از دم جبین
 عالم جوهر گادا و در بر شگانش بنید
 در صبح او میر شایسته چندی نایب
 من پس کفر تو نیست شبت سر بر بام
 آشی من این شمس و این آثار تو یقین
 آنگی نیکتابش تو کوه احد پاره شود
 نور کئی نور کئی مرده دل زنده شود
 چونکه سلیمان برود در پیش شاه شود
 شه پویه باید که مشتری لعل بود
 چون بجوی از غضبش درین حالش کشته
 در عشق ماه در میان داد و دید باید
 ای دل اگر بد لب میل تو راستن است
 تا هست هوش فکر تا هست فکر مطلق
 زینا چه ز گشتی آنگاه مرد گشتی
 بسوی خزان نشاید عشاق را خیزان
 سجده کنم پیش آن قدر بالا چه شود
 باوه او را بخورم و در خرم کس خورد
 دل نشناسم چه بود جان بدین برده
 صرفه من صرفه کس صرفه که ارادی بود
 صد توی بر تو جسمها این نگاه و همها
 ز در و گو کین چون بود ز یاز چون بیرون
 هست این سخا چون بر زمین نماند کز دست

رجز شمن سالم
 حال ای بیوش ما هرگز نداند بچونند
 فرما دم از بهر او بر کوه میکوبد کلند
 ای گنه خراگه که از غافل بود چون کند
 هر ناله از یقین این دل بخت من قند کند
 بر ستر با مینا شوی طلا
 خوش نمانی در شهر زای جان طلا
 نیز از کردند از شوی شایان اگر بونی بزند
 همچون حلقه باطلان عشق لیلی میر
 این آسمان گزینی سرگشته و شوق چو طلا
 می بین چون میدیدم سهر در دهر هر گل
 دل را از حق گر بکنی بر که نمی آفر بگوی
 خاموش کن گر چه سخن افزون دریا با بود

بجز شمن مطوی تقطیه مضطرب مضطرب مضطرب
 چه عجب است کلی عاشق بیچاره شود
 کار کئی کار کئی جانم این کاره شود
 چون برود صبر خرد نفس تو آماره شود
 نایره باید که بهر تو غمخواره شود
 آتش سوزنده ترا میل کرد چاره شود
 چونکه بطش گری سنگ شوم شود
 غم سفر دارد جان می نهیش بندگوان
 عشق گرفت جهان نگ بونی تو از د
 بشنو از قول خدا هستن شمشاد
 گردش این سایه من سخره خورشید حقیقت

رجز شمن مطوی
 هم راست بشنوا من خود برید باید
 ز غم و ندامت گفت شنید باید
 ز دنیا چه ز گشتی او را گزید باید
 چون نوبهار آید اینجا خرید باید
 گر کعبه است در خرم و خربت کوشتر
 گزشتن جات عالم دار است لیکن
 پشت در دست عاشق تا کی گزیده با
 خاموش کن که آمد شاه غمی مننه

رجز شمن مطوی
 گر بخورم نقد و نیندیشم فروا چه شود
 باوه او هم دل من نام خاک منزل

رجز شمن مطوی
 در پاکبازان می سپر نفس خدای می بود
 در بحر و بند بی هیچ کفایت او می بود
 کی شیر را هم شوی تا در تو آمی می بود
 در کشتی نوح آمدی کی قف به بونی بود
 خود عاقبت اندر دانه نخل مازند سخا
 یک سو دارا با بخت پیش از دم غرق شد
 خاموش کن گزشت زبان از نشان قستی
 حاصل عساکرم سو عشقت کون ای شمس

ای شمس سلیمان کش که توان کرد بچند
 زان باوه که عاشقان مجلس جان منورند
 بر سبک هر کشتی که است و حق بشنند
 زین شل و آبیوری گشتی که بر این چند
 حاجت چه شستی به کاخ آن آرد از گزند
 ای جان کس دل زد یک خط بر با سبک کند
 لب بند بی زبان سپید گوی از صحت زنده
 درده ز راه هستی اما همیشه عقل و پند
 چونکه نقبرش گری موم ز تو خاره شود
 بر گسله بند ترا عاقبت آواره شود
 لیک چه بر تن ز بند زردی خساره شود
 گر نبود طفل چرا بسته گواره شود
 نی چو منجم که دلش سخره ستاره شود
 مر عقل عاشقان از ان مکلید باید
 چون پرده گشت حل را برجم دید باید
 آن را فروخت باید و دوش خرید باید
 ای عاشق گزید آن لب گزید باید
 این خفت بنیوانی آنجا کشید باید
 دیده کنم پیشکش آن دل بنیایه شود
 گر بکشایم به خود بریم آنجا چه شود
 غم غم غم غم غم غم غم غم تا چه شود
 اندر سخا هم مشکلی چنان جنس جوی بود
 زیرا با جادو غمی زان کس شوش می بود
 جان آب حیوان کشید چه جانان جوی بود
 عین جنس در پیش او شکان جادوی بود

اطلافا که توانایی شمس
 سلیمان از صبر

خود را پیشانی پنجم از بزرگ شکوه برگزید
 این سخن تازه بگو تا در جهان تازه شود
 هر که شدت حلقه در زود برد حلقه از
 روی کسی سرخ نشد بی درد و لعل است
 راز نهان در او چشم در خمشی تلخ بود
 یار مرا می نسلد تا که بنجام سر خود
 که چون گینم ببرد تا که بلبن مهر نرسد
 گاه پیران ز پریم همچو کبوتر ز طون
 گاه مرا آب کند از پی باکی طلبان
 گاه مرا نار کند تا که بسوزاندم او
 که چون سیم نوش کند که هر سه نیش کند
 گاه به گلزار شوم گاه چون گلزار شوم
 من شهادت نشدم بهین آستان هرجا
 حارس آن گنج هر جان بودم رفیق شایسته
 هر که در آمد بصفش یافت اما آن بلفش
 چهره خویشم نه با زخمس از جو در خط
 جانب بزرگم باز جو دیدم رخ او
 آب زیند راه را این گنج نگار میرسد
 چاک شد ستان طالع ایست جان
 مژده به اشتغال بر آن دل حیوة جان
 تیر روان میرود سوی نشانه میرود
 خلوتیان آسمان تا چه شراب خورده اند
 چشم خوش تو شمس در میان راست گین
 این رخ رنگ گنگ من بر نفسی چه میشود
 هیچکسی گمان برود هیچ دلی نشان

بجز شمس مطوی

وارده از هر دو جهان سید اغمازه شود	خاک سید بر سر او کزدم تو تازه نشد
خاصه که در بازگنی محسوم دره ازه شود	آب چه نسبت که او گوهر گوینده شود
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود	ما تو صالح چون که ز او یقین گشت مرا

بجز شمس مطوی

هیکل یارم که مرا می فشرود بر خود	که چو قطار شتران میکشیم از پی خود
گاه مرا حلقه کند در زود او بر خود	خون پر و نطفه کند نطفه بر حلقه کند
گاه بصدلابه مرا خواند در محضر خود	گاه چو کشتی بزم بر سر دریا پیغمبر
گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود	گاه مرا خاک کند تا که مرا با او برد
گاه مرا نور کند تا که منم همسر خود	گاه چو گلشن کندم گاه چو گلشن کندم
گاهم خاموش کند گاه سخن گستر خود	گاه از دور شکستم گاه از دور وطنم
گاه بیزار شوم تا خرم آب خور خود	هشت بهشت ابدی منظر آن باشد
بغوش آنگاه شدم که بشدم کافر خود	همچو چو بی بی شمش صدر پر بود مرا
دینک در یابی گمراهم از گوهر خود	چند صفت میکنند چون که نگیند به صفت
تیغ بپیم بگوش خودم آن اسپر خود	گر بکنم یک نظری من بریم از خطر
جرعه لطفم چنان از کف از کوش خود	منغز بزرگ توئی شمس را ویند توئی

بجز شمس مطوی مخبون

مژده دهد باغ را بوی بهار میرسد	راه دهد باره آن چه ده چهار راه
عنبه و مشک میدهد به سنجی یار میرسد	رولق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد
بی ستم و بخار روان بوسه کند میرسد	شاه و وزیر میرسد حاجب میرسد
ماچ شستایم پس شاه زشکار میرسد	باغ سلام میکند سرو قیام میکند
روح چو آب است شد عقل خمار میرسد	چون بری بکوی خاشی است خمی ما

بجز شمس مطوی مخبون

بی بوی کن بزم کنه بوی چه میشود	دزدلم بهر شبی در هوس شکر بے
کسین رخ خسته تا نقش عشق کسی چه میشود	نار اصل جو پنهان در آن شکر گویا

بی رنگ نیک رنگ بد تو چه کیتی بود
 یا بگی رنگ شود یا همه آدانه شود
 خاک چه نسبت که او غمزه غمانه شود
 کوه بی مژده تو داشتت حازه شود
 آنچه بگریز بود باز بگریز حازه شود
 گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
 حلقه کشت عقل کند فاش کند محشر خود
 گاه مرا انگ کند بند بر تنگر خود
 گاه مرا باد کند تا که منم بر سر خود
 گاه چو الکن کندم گاه زبان از خود
 که بنهد در دهنم او بکرم شکر خود
 تا به پیشت این دل من کندین منظر خود
 چون که رسیدیم بر او تا چه کنیم بر خود
 بس کن تا من بریم بر سر شور و شکر خود
 مکتب عشاق روم عشق کنم از بر خود
 جام غسل ز توئی تیغ خویش از سر خود
 همم من شمس بود من نفس لبر خود
 کز رخ تو خوشش او نور و نثار میرسد
 غم بکنار میرود به بکف او میرسد
 نور سعادتش بر بونگالت یا میرسد
 سزوه پیاده میرود و غنچه سوار میرسد
 اگر گرفت و گوی ما گمرد و خنبار میرسد
 خواب شیم ز بته است از زخار میرسد
 بر سر کوی شبروان از غمی چه میشود
 از سر صفت و نازکی از کسی چه میشود

شاید